

الحبيب كليل

گاهِ ناچیزی مرگ

رمان دربارهٔ زندگانی
مُحِبِّي الدِّينِ ابْنِ عَبَّاسٍ

برنده جایزه بوکر عربی ۲۰۱۷

محمدحسن علوان

ترجمه امیرحسین الهیاری



انتشارات مولی

گذاشت. بعد سبویم را گرفت و از آب پُر کرد. مشکِ خالی‌اش را دوباره به کمر آویخت و چابک پشتِ قاطر جَست. لگدی به تهیگاهش زد و گفت:

- دوباره می‌بینمت. هفته‌ی آینده.

دو درهم سلجوقی به او دادم و گفتم:

- جوهر می‌خواهم و نفتِ چراغ.

سر تکان داد یعنی که فهمیدم؛ و رفت. آب و نان را به خانه بردم و برای گیراندنِ آتش بیرون آمدم. چند عقاب پیرامونِ قلّه به پرواز بودند در پیِ شکاری برای سدّجوع، درست مثلِ هر روز.

دو سه پیمانۀ آب و قدری باقلا و نمک در تابه ریختم. آتش را کمی جابه‌جا کردم و دو کُندۀ نیم‌سوز را کنار هم آوردم. تابه را بر آن نهادم و نشستم. گرمای آتش، انتظارِ غذا، خوردن و خفتن. با غروبِ خورشید، غذایی خوردم. با بانگ زوزه‌ی گرگی در دوردست‌ها، نمازی خواندم. ماهِ پَسِ قلّه‌های بلند پنهان شد و شب، چون صدوقی بی‌روزن بر من فرو افتاد. بار دیگر خیل ستارگان، نشسته بر جایِ هر شبِ خویش، مثلِ شب‌های دیگر، درست مثلِ شب‌های دیگر. به خانه آمدم و چراغ را روشن کردم. نشستم برای نوشتن، نوشتنِ آن چیزها که غیرِ من کس نمی‌دانست و شأنشان را نمی‌شناخت. سرگذشت دوستی^۱ که خداوند او را برای خود برگزیده بود. این همه را، این جا، در آذربایجان، زیر نورِ این چراغ می‌نویسم تا اگر میانِ خلائق در کاری اختلاف افتاد به آن استناد کنند. و در جهان، راستگوتر از نورِ چراغ، کس نیست.

«به نامِ خداوندِ بخشنده‌ی مهرگستر. سالکِ راه او، مُحیی‌الدین بن عربی می‌گوید که

....

سِفْرِ اَوَّلِ



«کانت الأرحام أوطاننا فأغتربنا عنها بالولادة»

زهدان‌ها، وطنِ ما بودند و با زاده شدن، از آن‌ها دور شدیم.

ابن عربی

خداوند به من دو برزخ داد؛ یکی پیش از تولّد و دیگری بعد از آن. در دردِ اوّلی، مادری را دیدم که مرا می‌زاید و در دردِ دوّمی، پسری که دفن می‌کند. پدرم را دیدم خندانِ مژده‌ی پسر بودنِ نخستین فرزند؛ و همسرم را بی‌تابِ دوباره بیوه شدنِ خویش. شعله‌ی دولتِ مُرابطین^۱ را دیدم که موخّدین^۲ در مرسیه^۳، پیش از ولادتِ من، آن را

۱. حکومتی اسلامی بودند که حدود ۱۰۶۰-۱۰۵۶ میلادی بر شمالِ باختری آفریقا و بخشی از اندلس فرمان می‌راندند. پایتختشان، ابتدا شهرِ فاس بود و بعدها به مراکش منتقل شد. مرابطین، اصالتاً بیابانگرد و از قبایلِ بربر بودند و از اتّحادِ سه قبیله‌ی بزرگِ هسوفه، لمتونه و جداله - از شاخه‌های قبیله‌ی اعظمِ صنه‌احه - تشکیل شده بودند. همین بربر بودنِ آن‌ها، باعث شد که پدرِ ابن عربی نتواند با سازوکارِ دربارِ ایشان کنار بیاید.

۲. دولتِ موخّدین نیز به دستِ علمای مذهبی بربر در غرب جهانِ اسلام پایه‌گذاری شد. محمّد بن تومرت، پایه‌گذارِ این حکومت، «امامت» را هم از ارکانِ دین به‌شمار می‌آورد. موخّدین، حدود صدوپنجاه سال حکومت کردند و بعد توسط افرادی از قبیله‌ی «بنی‌مرین» نابود شدند.

باری، تا مادرم به هوش آمد زنان همسایه و قابله گان دیگر او را دریافتند و هلهله‌ها کردند و بوسه‌ها دادند و گفتند: «آزادیات مبارک باد!». زنان، دور و نزدیک، برای عرض تبریک به خانه‌ی ما می‌آمدند. مادرم پسر زائیده بود پس شایسته‌ی هزاران مبارک‌باد بود! میهمانان، یکان‌یکان بالای سر من می‌آمدند و با صورت‌هایی که از چشم من طفل، بسیار بزرگ بودند، خندان و شادان، الله‌اکبر و سبحان‌الله و لاله‌الاله می‌گفتند. فاطمه آن شب مرا به پدرم نشان داد و شادمانش کرد. تا چشم به‌صورتِ گیرد او افتاد فهمیدم تولّد من، تعبیر آن خال سیاهی است که تمام عمر، زیر چشم چپ پدرم بوده است. پیش‌تر، فاطمه چندین بار به پدرم مژده داده بود که:

- ای علی! این خال سیاه که زیر چشم چپ داری نشان آن است که در آینده صاحب پسری خواهی شد و آن پسر، نام تو را بلند خواهد کرد و بر قدر تو خواهد افزود اما ...

و هر بار پدرم پرسیده بود:

- اما چه؟! ...

و فاطمه تنها یک بار، آن هم پس از ولادت من گفته بود:

- جای آن خال سیاه، زیر چشم چپ توست، و این یعنی مسلک این پسر با مسلک تو متفاوت خواهد بود...

آری آن خال، تقدیر پدرم بود تمام عمر بر چهره‌اش نقش بسته و اینک تنها پسرش، تقدیر او، در گهواره خفته.

کمی که بزرگ‌تر شدم، هر بار پدرم مرا در آغوش می‌گرفت، به سمت آن خال سیاه دست می‌برد. پدرم می‌خندید و فکر می‌کرد می‌خواهم خالش را از جا برکنم! نمی‌دانست که در ژرفای آن خال، چهره‌هایی زلال و اصواتی والا می‌بینم و پیشگویی فاطمه را بارها و بارها برای خود تکرار می‌کنم تا فراموش نکنم. اگر چه پدر آن را از یاد برده بود. یادت گرامی باد ای پدر! اگر چه من به راهی دگر رفتم و از خدمت دربار پادشاهان دوری گزیدم! آه! من از تو تنها گردی صورت را به ارث بردم و چشمان قهوه‌ای و گونه‌های برآمده و بینی کشیده و موهای پُرپشت. از مادرم نیز انگشتان باریک و چهره‌ی گشاده و دندان‌های منظم چیده و چانه‌ی برجسته. در کودکی هروقت خم به ابرو می‌آوردم، آن چنان به پدرم شبیه می‌شدم که مادر بی‌اختیار

خاموش می‌کنند و تاتار، که پس از مرگم، بغداد را زیر سُم اسبان‌شان ویران می‌سازند. اولیاء را دیدم که مژده‌ی ولادت سلطان‌العارفین والفقهاء را می‌دهند و مردمی را که به خاطر مرگ امام زندیقان الله‌اکبر می‌گویند! تمام این‌ها را با کشف بی‌پایان خداوندی و نور درخشان او در این سال‌ها دیدم در آن دو برزخ و تمامیت من، تنها، سطری بود در رسالت او و پرتویی بود از آسمان ولایتش و ردّ پای برگستره‌ی خاکش.

و اما برزخ نخستین من در ماه رمضان پایان یافت؛ با دردهای زایمان مادرم.

با دستانش، دو سوی بستر را چنگ می‌زد؛ عرق‌کرده و تب‌زده. دهان به سوی خداوند گشوده بود و به عریبه تقاضا می‌کرد فرزندش پسر باشد! «فاطمه»، عرق زایمان را از پیشانی و تریس درد را از دل مادرم سترد و آن‌گاه که زاده شدم چهره‌ی این قابله نخستین چیزی بود که دیدم. او را با هزارهزار چهره که در برزخ خود دیده بودم قیاس کردم. چهره‌ی اولیاء، پارسایان، زاهدان. چهره‌ی او اما از جنسی دگر بود. تصویر یک حقیقت، برابر چشمان من. مادرم به محض وضع حمل از هوش رفت و فاطمه نتوانست به رسم معمول، مرا بر سینه‌ی او بگذارد. خودش تنم را شستشو داد و تیمارم کرد. بعد چهره‌ام را مادرانه نوازش داد و من، نخستین دلبستگی خود را یافتم: قابله‌ام فاطمه.

از همان آغاز، مرا چون پسری تنی گرامی می‌داشت و از لطف بیکران مادرانه‌ی خود لبریز می‌کرد. فراق آن برزخ نخستین، آن زهدان گرم و خلوت، ماتم اوّل من بود و توشه‌ی آغاز سفرم. چه ماتمی بالاتر از این که از آن برزخ کشف در کشف به دنیایی بیایی که یکسره جهل در جهل است؟! آری! انتقال من از برزخ حقیقت به دنیای شبهات، با دست پاک قابله‌ام فاطمه صورت گرفت. فاطمه؛ سزاوار بالاترین درجات نیکی؛ و بود تا در اشبیلیه، مدفن اولیای نیک و صاحبان کرامات، به گاه پیری وفات یافت. زیباتر و شاداب‌تر از آن پیرزن در تمام عمر ندیدم. روزی نبود که انگشت بر سینه‌ام نگذارد و به قلبم اشاره نکند که:

- این را پاک نگاه‌دار!

می‌خندید. بعدها، یک بار شاخه‌ی تیزِ بادام در چانه‌ام فرو رفت و زخمی به یادگار گذاشت. به خاطر دارم که شاخه را با دست گرفتم و از چانه‌ام بیرون کشیدم. زخمی به فراخی یک انگشت ... خونی که فوران کرد ... و من که می‌گریستم. جای آن زخم بر صورتم بود تا زمانِ بلوغ که پس‌انبوه محاسن، پنهان شد. آن روز، پدرم از خواب که برخاست دید تنها پسرش زودتر از او برخاسته و برای بازی به باغ رفته است. یکی از آن صبح‌های روشنِ کودکی بود ... آن صبح‌های کوتاه ... سینه‌سرخ‌های جوان بر دو درختِ پرتقالی که دو سوی درختِ خانه کاشته بودیم غوغا می‌کردند. دو درخت از هم دور و به هم نزدیک که شاخه‌هایشان را بالای طاقی، در هم فرو کرده و تا ابد به هم پیوسته بودند. سنجاب‌های قرمز بر درختانِ بادام جست‌وخیز می‌کردند و بادام‌های نورسیده را می‌جویدند. توکاهای آوازه‌خوان، پایین می‌آمدند، در پاشوره‌ی حوض گلوبی تر می‌کردند و بعد پر می‌زدند و رویِ شیروانی می‌نشستند. هنوز پدرم دست از چاشت صبحگاهی‌اش نکشیده بود که فغانِ من باغ را پُر کرد. در یک چشم برهم زدن سایه‌ی مهربان او را کنار خود حس کردم. سایه‌ای که شتابان سر رسیده بود، سایه‌ای لبریزِ دلهره، سایه‌ای که مرا در آغوش گرفت و پیراهنش از خون چانه‌ی زخم خورده‌ی من رنگین شد.

طیبِ دربار، همسایه‌ی ما بود. دو سه در آن سوتر. پدر، مرا در آغوش گرفته بود و پا به درختِ خانه‌ی او می‌کوفت و فریاد می‌زد:

- باز کنید! ... باز کنید! ...

بالاخره درخت گشوده شد و پزشک در سراچه ظاهر.

- آیا می‌توانی نگاهی به این زخم بیندازی؟

- چه پسر خوبی! به‌به! خیر است انشاءالله! چه شده پسر جان!؟

- درختِ بادام، مرا زده است!

پزشک خنده‌ای کرد و دستی به سرم کشید. بعد ما را به داخل هدایت کرد. سرم را بر پای خود نهاد و گفت تا پارچه‌ای تر شده در آب و چلانده، آوردند که با آن خون‌ها را پاک کرد. زخم را وارسید و گفت:

- پوست و گوشتش به تمامی شکافته اما به استخوان نرسیده.

- بخیه نمی‌زنی!؟

- خردسال است ... تابِ بخیه نداره ... خودش کم‌کم خوب خواهد شد.

- اما با این همه خون‌ریزی!

- پارچه‌ای بر آن بگذارید و اندک بفشارید، مداومت کنید تا خون بند بیاید.

خون‌ریزی از رگ نیست پس بند خواهد آمد. مرهمی هم به تو خواهم داد. بعد برخاست و سراخ قفسه‌ی داروهایش رفت:

- ها! علی! ... نگران نباش! ... مرهم بدهم یا قطره!؟

- هر کدام درد کمتری دارد!

به جای پدر، من پاسخ دادم. پزشک از این حاضر جوابی خنده‌اش گرفت گفت:

- چشم ... چشم ... مرهم مازو به تو خواهم داد که روی زخمت بگذاری و یک

روزه خوب شود. مرهمی دیگر هم می‌دهم که از مرداسنگ است. فردا آن را بگذار

تا زخمت گوشت بگیرد. آری ... می‌سازم و می‌دهم به خانه‌تان بیاورند.

- خدا خیرت دهد.

به خانه برگشتم و پدر، مرا به مادر سپرد و رفت تا تن بشوید و جامه دگر کند و مهبای رفتن به دربار شود. مقصدش را می‌شد از لباسی که می‌پوشید و حالاتی که در خطوطِ چهره‌اش پیدا می‌شد حدس زد. شلوارِ تونس، کمر بندِ ابریشمین، ردای حریری و آن عمامه‌ی فاخر. آن روز هم یک روز عادی بود مثل روزهای دیگری که پدر برای رتق و فتقِ امورات به دربارِ ملک محمد بن مردنیش^۱ می‌رود. اما وقتی باشلق می‌پوشید یا جامه‌ی ساتن بر تن می‌کرد می‌دانستیم که به جایی غیر از دربار می‌رود مثلاً به دیدار کسی یا خرید چیزی. کلاه بربری بدون کمر بند و یا جامه‌ی ساتن بدون باشلق معنایش این بود که قصد مسجد جامع مُرسیه را دارد برای تدریس یا گفتن حدیث. برای هر جایی لباسی داشت. ابریشم برای پادشاه، ساتن برای عوام و بربری برای مسجد.

گویا این اقتضای وجود پدرم بود که سه مرد باشد در قالب یک مرد بی‌شکوه که سه قلب در یک سینه، او را فاسد می‌کرد. دقیقاً شبیه احوال سه دولت جنوب اندلس

۱. حاکم مُرسیه در هنگام تولد ابن عربی.